Yu wu
余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل پنجاه و ششم

میدونی چقدر کثیفی؟!

او میفهمید که ان سربند به مو شی تعلق دارد،

اما نمیفهمید چرا چنین درد جانکاهی برای او به همراه میاورد.

گو مانگ غافلگیر شد، نتوانست تعادلش را حفظ کند و در اب افتاد و در عمق چشمه فرو رفت. مقدار زیادی از اب چشمه را بلعید،در همان حین مو شی وحشیانه او را به گوشه ای کشاند.

مو شی دست دراز کرد تا سربند را از سرش دربیاورد، اما بنابر دلایلی این حرکت هراسی عمیق در دل گو مانگ انداخت. او دیوانه وار شروع به دست و پا زدن کرد، جامه تشریفاتی در تنش کاملا خیس شده بود.زیر دستان مو شی همچون حیوانی به دام افتاده یا یک ماهی درحال مرگ بنظر میرسید.

«نکن.... نکن.... نکن....»

در اعماق پنهان خاطراتش نیز روزی شخصی میخواست با نفرت این سربند را از او بگیرد، اما گو مانگ نمیتوانست ان را به بیاد بیاورد. حتی مطمئن نبود این خیالات خودش است یا چیزی ست که واقعا اتفاق افتاده.

فقط احساس میکرد قلبش به درد امده.

به طور مبهمی میدانست این سربند ابریشمی متعلق به اوست... میدانست لیاقتش را دارد.... میدانست در ارزوی ان است، اما هیچ وقت دستش به ان نمیرسد...

«پسش بده!»

«نکن.... نکن!»

در واقع ان دو در چشمه اب گرم بخاطر سربند به جان هم افتادند. بازتاب تصویر ماه بر سطح مواج اب تکان میخورد.

با یک حرکت سریع، گو مانگ دست مو شی را گاز گرفت!

هسته معنوی او از نابود شده بود و هیچ انرژی معنوی ای نداشت، سراسر بدنش را جای زخم دربرگرفته بود.او دیگر قدرت گذشته را نداشت و نمیتوانست مو شی را که به سختی اموزش دیده بود شکست دهد.

اکنون گو مانگ گه گه دیگر توانایی این را نداشت که با مو شیدی بجنگد.

او را به اجبار بر لبه پرتگاه کشانده بودند و حال تنها میتوانست با حرکتی خنده دار و حیوان گونه از خود دفاع کند و تمام تلاش خود برای محافظت از ارزویی که نه در زندگی و نه در مرگ براورده میشد به کار گیرد.

مو شی بشدت عصبانی شده بود. این سربند برای تنها خط قرمزی بود که گومانگ به هیچ وجه نباید از ان میگذشت. او شاید میتوانست خیانت دیدن و خنجر خوردن را تحمل کند اما ان سربند یادگاری پدرش بود.

پدرش کسی بود که هنگام کمک به مردم بیگناه برای عقیب نشینی از میدان جنگ زیر اسب سواران زره پوش پادشاهی لیائو جان داده و این اخرین چیزی بود که از او برای پسرش به جا مانده بود.

گو مانگ لیاقت نداشت!

در قلبش طوفان آتش به پا شد.گو مانگ چنان محکم و وحشیانه دست مو شی را گاز گرفت که پشت دستش چاک خورد و خون بیرون تراوید. اما مو شی کوچکترین احساس دردی و سوزشی نکرد. انگار خونی که به بیرون جاری میشد به چشمانش بازمیگشت،و به رگه های سرخی تبدیل میشد که سفیدی چشمانش را در برمیگرفت.. او به زخمش اهمیتی نداد، بیرحمانه دست خود را از دهان گو مانگ بیرون کشید، سربند را چنگ زد و با شقاوت سیلی محکمی در گوشش نواخت!

صدای شترق بلند و تیزی طنین انداخت. سیلی مو شی سنگین و بی رحمانه بود، انگار میخواست با همین یک ضربه هفت سال نفرتش را تلافی کند. بعد از این ضربه دست خود مو شی هم به درد امد.عصبی شده بود، نوک انگشتانش میلزید.شرارت در چشمانش موج میزد. اما بخار اب گوشه چشمانش را مرطوب کرده بود.

مو شی به سختی اب دهانش را قورت داد و در سکوت تحمل کرد. دهانش را باز کرده بود اما فقط لبهایش تکان خورد و هیچ صدایی بیرون نیامد. مدتی طولانی چشمانش را بست، تا حالش بهتر شود.

با اینحال صدایش هنوز بسیار خشن و گرفته بود:«...گو مانگ،میدونی...چقدر کثیفی!»

صورت گو مانگ از شدت ضربه عقب برگشته بود و گوش هایش سوت میکشید. کوچکترین صدایی از دهانش خارج نشد.گونه اش ورم کرده بود. خون مو شی هنوز روی لبهایش دیده میشد.

واقعا نمیتوانست بفهمد مو شی چه میگوید. فقط احساس میکرد قلبش شدیدا به درد امده.

انگار از سالها پیش همیشه میترسیده این جمله را از زبان مردی که رو به رویش است بشنود.

میدونی چقدر کثیفی؟

تو هیچی نیستی!

تو لیاقت نداری!

گویی همیشه اماده بود تا مو شی این حرف ها را نثارش کند. گرچه خاطراتش را از یاد برده بود اما ان نوعی دفاع غریزی و دردی که به همراه داشت هنوز باقی مانده بود.

موشی نفسش را بیرون داد، گو مانگ را رها کرد و با صدای اهسته گفت:«برو بیرون. دیگه نمیخوام ببینمت.»

سربند پاره شده بود.یک رد قرمز مضحک همچنان روی پیشانی گو مانگ دیده میشد

گو مانگ لب هایش را تکان داد، سعی کرد حرف بزند اما در اخر چیزی از دهانش خارج نشد. فقط برا یک لحظه با چشمانی قرمز و صورتی کتک خورده و ترحم اور به مو شی نگاه کرد، سپس از همان گوشه از برکه بیرون رفت.

او نمیتوانست مو شی را شکست دهد... او نمیتوانست هیچکس را شکست دهد.

او معمولا چیزی نمیخواست و وقتی میخواست با چنین رفتاری مواجه میشد.

وقتی از چشمه اب گرم بیرون رفت، سرش را برگرداند تا به مو شی که سربند ابی طلایی را محکم در دست گرفته بود نگاه کند. با صدایی آهسته گفت:
«بـ.. ببخشید. ولی....»

ولی من واقعا احساس میکردم اون چیز برای من خیلی مهمه.

من واقعا....

مو شی بدون انکه رویش را برگرداند با صدایی خشن گفت:«برو بیرون.»

«.....» گو مانگ میدانست که بیش از این نمیتواند حرفی بزند. لب خونی اش را گاز گرفت، سرش را پایین انداخت و آهسته از حیاط بیرون امد.

وقتی لی وی گو مانگ را دید، از تعجب زبانش بند امد. مشکل بی تجربگی پیشخدمت لی نبود، او واقعا نمیدانست چه اتفاقی برای گو مانگ اقتاده که لباس تشریفاتی مو شی را پوشیده و با بدنی سراسر خیس در شبی زمستانی اهسته راه میرود....

همچون یک روح گمشده.

همچون شبحی که در دنیای زندگان گیر افتاده.

«گو مانگ..... هی، گومانگ!»

وقتی گومانگ صدای لی وی را شنید، لحظه ای از حرکت ایستاد، سپس با سری که پایین انداخته بود راه خود را به سمت لانه کوچکش ادامه داد.

لی وی با عجله جلو رفت و او را کشید:«چیکار کردی؟ چرا لباس مراسم ارباب تنته؟ میدونی این لباس چقدر مهمه؟ میدونی....»

«میدونم.» گومانگ بالاخره به حرف امد. شرایط ذهنی اش خوب نبود؛ وقتی اسیب میدید نمیتوانست عبارت ها را درست بر زبان اورد و کلماتی که به کار میبرد با منظورش همخوانی نداشت، حرف هایش مبهم و غیر واضح بود. او خیلی تلاش کرد تا احساسات خود را نشان داد، اما فقط کلماتی سخت و نامربوط که مسخره و احمقانه بنظر میرسید از میان دندان هایش بیرون ریخت:

«....من میتونم.....بفهمم. من سعی.... کردم... بفهمم.»

شب بسیاری سردی بود. لباس خیس به تنش چسبیده بود و هر وزش باد تا مغز استخوانش را به لرزه در میاورد. او نمیدانست چه مدت است که با پاهای برهنه کشان کشان در برف راه میرود، اما وقتی سرش را بالا اورد تا به لی وی نگاه کند، لب هایش سفید شده و میلرزید.

«منم..... میخوام بفهمم..... منم میخوام.... به یاد بیارم...» گو مانگ از درد و درماندگی به سرش چنگ زد:«اما نمیتونم.... نمیدونم کجارو.... اشتباه کردم..... همیشه اشتباه... میکنم.... همیشه..... همیشه....بخاطر همینه که.... شما اینجور باهام رفتار میکنین.....»

لی وی هاج و واج به گو مانگ نگاه میکرد.

چه، چه اتفاقی افتاده بود....

چرا چنین رد سرخی روی صورت گو مانگ دیده میشد، چرا روی لب و دندانهایش هایش خون بود، چرا اینطور حرف میزد...

لی وی به خود لرزید،بی اختیار فریاد زد:«من بهت گفتم بری خودتو بشوری، تو که نرفتی تو چشمه اب گرم ته حیاط، رفتی؟!!»

گو مانگ حرفی نزد و محکم لب هایش را برهم فشرد.

«دیوونه شدی؟! ارباب اونجا حموم میکنه! اون وسواس تمیزی داره، مگه قبلا بهت نگفته بودم؟ میدونی چه جایگاهی داری؟ میدونی چطوری___»

انگار گو مانگ میترسید ان حرف ها را از زبان شخص دیگری بشنود. به تندی از جا پرید،دست لی وی را گرفت و حرفش را قطع کرد.برتنش رعشه افتاده بود،تمام سعیش را میکرد تا صورتش را آرام نگه دارد، مثل یه گرگ شکست خورده که سعی میکرد غرورش را در حالیکه درون یک دریاچه خون افتاده حفظ کند.

اما همین که چشمان ابی اش را برهم زد، نوری خیس میان انها پراکنده شد.

گو مانگ به خود لرزید:«اره... میدونم. من کثیفم.دیگه اون کارو نمیکنم. اما....» حالت چهره اش مردد بنظر میرسید، مژگانش بر هم خورد و ناگهان بغضش ترکید.

حتی نمیدانست چرا انقدر ناراحت و رنجیده است.

ناگهان به زانو افتاد،با حالتی رقت انگیز خم شد و مانند یک توپ کوچک خودش را جمع کرد. بعد از این همه سال که پیروز شده بود، شکست خورده بود، وفادار مانده بود و خیانت کرده بود باز هم هیچ چیز نمیتوانست حقارت و جایگاه پستی که روی استخوان هایش حک شده بود را تغییر دهد.جز بدنی پر از زخم و دنیایی پر از جرم، باز هم هیچ چیز نداشت،درست مثل قبل... درست مثل قبل حتی نمیتوانست ان سربندی که نماد نسل قهرمانان بود را بدون دریافت تنبیهی دردناک لمس کند.

او خودش را در خاک انداخت، گردنش پایین افتاده بود، انگار چیزی که قبلا فراموش کرده اکنون دوباره او را از پا درمیاورد.

گو مانگ هق هق کنان گفت:«تو نمیفهمی..... نمیفهمی..... من باید اونو داشته باشم... باید....»

لی وی اصلا نمیدانست چه کند. گرچه اندکی احمق بود و پر حرفی میکرد، اما قلب بسیار مهربانی داشت،و هیچ نفرت شخصی ای نسبت به گو مانگ احساس نمیکرد. بنابراین وقتی میدید این مرد، غمیگن و وحشت زده جلوی او در خود جمع شده و میگرید نمیدانست چه بگوید.

برای مدتی طولانی معذب ماند، در اخر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از گو مانگ پرسید: «چیو باید داشته باشی؟»

اما گو مانگ جواب واضحی به او نداد.

گومانگ نمیتوانست به یاد اورد ان سربند چه معنی ای داشت و نماد چه چیزی بود.

او میفهمید که ان سربند به مو شی تعلق دارد،اما نمیفهمید چرا چنین درد جانکاهی برای او به همراه میاورد.

لی وی عاجزانه گفت:«چی مال توعه؟هر چیزی که تو عمارت شی هه است متعلق به اربابه. حتی من. حتی تو، هممون مال اونیم... ما چی میتونم داشته باشیم؟»

اه کشید و روی شانه گو مانگ زد:«بلند شو،برو این لباسارو در بیار.اگه کس دیگه ای ببینه جرات کردی لباس تشریفاتی نجیب زاده هارو بپوشی،عمارت شی هه هم همراه خودت نابود میکنی.»

گو مانگ به "لانه" خود که از اثاث کهنه ساخته بود بازگشت. او هیچ علاقه ای به لباس خیس و سردی که پوشیده بود نداشت و به محض انکه وارد شد ان را بیرون اورد. تنها دست لباس پنبه ای چروکیده اش را پوشید و جامه تشریفاتی را به لی وی برگرداند.

لی وی لباس را گرفت. در ابتدا میخواست بیشتر با او حرف بزند، اما با دیدن ظاهر گو مانگ واقعا احساس کرد نمیداند چه بگوید،پس فقط اهی کشید و برگشت تا برود. همانطور که راه میرفت زیرلب با خود گفت:«خداروشکر که دو دست لباس تشریفاتی داریم...وگرنه دردسر درست میشد.....»

وقتی گو مانگ درون خانه تاریک و کوچکش نشست، فاندوو بیدار شد و جلو امد. انگار میتوانست بوی دل شکستگی و اندوه گو مانگ را بفهمد، ناله کنان سر گرم خود را به گو مانگ فشرد و گونه اش را لیسید.

گو مانگ او را محکم گرفت و اهسته گفت:«تو برات مهم نیست که من کثیفم. نه؟»

فاندوو دمش را تکان داد و پنجه های خود را روی پای گو مانگ گذاشت.

گو مانگ در ان تاریکی کاملا بیدار بود. این اولین باری بود که "درد" و "نارضایتی" را احساس میکرد. اما نمیدانست چرا این دو حس وجودش را در برگرفته و بشدت او را ناراحت و نا ارام کرده است، انگار مریض شده بود. نوعی درد بدتر از وقتی که برای تنبیه شلاق میخورد تمام تنش را آزار میداد.

گو مانگ چشمانش را بست،سر فاندوو را نوازش کرد و آهسته گفت:«فاندوو،برای منم مهم نیست که تو کثیف باشی.»

«هاپ هاپ هاپ!»

«ما برادریم و اینجا غذا هست که بخوریم.» گو مانگ بینی سرد و مرطوب کوچکش را مالید و ادامه داد:«این همش یکمی درده... میتونم تحملش کنم... چیزی نیست.»

«هاپ!»

گو مانگ دستش را روی سینه اش فشرد و با صدایی بغض آلود گفت:«هیچی نیست. فقط یکم درد میکنه. میتونم همشو تحمل کنم...میتونم تحمل کنم....»

وقتی بهش عادت کنی، دیگه برات دردناک نیست.

تحمل کن، میگذره..... میگذره.

اول صبح روز بعد، مو شی در حالیکه لباس تشریفاتی مجللی به تن داشت در اتاق خوابش را باز کرد و بیرون امد.

ساکنین عمارت هر سال انتظار این روز بخصوص را میکشیدند و برای دیدن شی هه جون لحظه شماری میکردند، چرا که مو شی در ان لباس رسمی بیش از پیش خوش قیافه و نیرومند بنظر میامد.

اما امسال وقتی وارد سالن شد،تمام خدمه ای که انتظارش را میکشیدند در بهت فرو رفتند.

بدیهی بود که شی هه جون شب قبل حتی یک لحظه چشم بر هم نگذاشته، زیر چشمانش گود افتاده و ظاهرش بسیار کریه و ناخوشایند مینمود.

مو شی پشت میز نشست. لی وی از قبل ترتیب غذا را داده بود. میز صبحانه مثل همیشه ساده بود: دو ظرف بامبویی سوپ، یک کاسه فرنی ماهی، یک بشقاب ماهی سرخ شده ترش و شیرین، ترشی تربچه سفید،سرخس کمانچه سر سرخ شده با روغن کنجد، توفو بلوری و یک بشقاب از دسرهای رنگین.

مو شی پشت میز نشسته بود اما چوب های غذاخوری اش بی حرکت در دستانش نگه داشته بود.

لی وی با دقت مو شی را نگریست:«سرورم؟»

مو شی نگاهی به صندلی خالی رو به رویش انداخت و سکوت کرد. بعد از مدتی، برای خودش مقداری فرنی ریخت و بیصدا شروع به خوردن کرد.

صدای چک چک ساعت ابی به گوش میرسید. مو شی اندکی فرنی خورد، اما چون اشتها نداشت از غذا دست کشید. نگاهش را بلند کرد و رو به لی وی گفت:«من کارم تقریبا تمومه.باید به دیوار شرقی شهر بریم تا برای خروج اماده شیم.تو....» مو شی مکث کرد و با لحنی خشک ادامه داد:« تو بیارش بیرون، و با گروه تشریفات بفرستش اونجا. من اول میرم.»

لی وی بدون اعتراض دستور را اطاعت کرد، بنظر میرسید گو مانگ دیروز گو مانگ کاری انجام داده که ارباب را بشدت عصبانی کرده. درواقع لی وی برنامه داشت را به عنوان خدمتکار شخصی همراه شی هه جون بفرستند تا بتواند به راحتی دائما او را زیر نظر داشته باشد.

اما اکنون اینطور بنظر میرسید که شی هه جون اهمیتی برای این موضوع قائل نیست و چندان علاقه ای به دیدن گو مانگ ندارد و او به گروه تشریفات فرستاده تا جلوی چشمش نباشد و به دردسر نیفتد.

او فقط به چشمه اب گرم رفته بود؛ چطور توانسته بود خشم او را تا این حد برانگیزد؟

لی وی مضطرب شد، اما جرات نکرد بیش از این به موضوع فکر کند. او شخص زیرکی بود و خیلی خوب میدانست که ندانستن بعضی چیز ها از دانستن ان بهتر است.

تحمل کنجکاوی سخت ترین کار دنیا نبود.

بلکه رازنگهداری بود.

از این رو لی وی همان راه "خود را به ندانستن زدن" را در پیش گرفت و خیالات مبهم و عجیبش را از ذهن دور کرد.به حیاط پشتی رفت و به گو مانگ دستور داد تا از "لانه" اش بیرون بیاید.

گو مانگ هیچ دخالتی در اماده سازی ترتیبات لازم برای سفر نداشت. ذهن معیوب هم فواید خودش را داشت، بعد از گذراندن یک شب ارام شده بود. و وقتی لی وی به او گفت که به گروه تسلیحات تشریفات ملحق شود، بدون هیچ اعتراضی پذیرفت.

اما لی وی از این بابت نگران بود. وقتی گو مانگ را به گروه تحویل داد، به کاپیتان سفارشات لازم را کرد و شیشه دارو را به دستش داد و چندین بار به او هشدار داد:«این داروی ارام بخشیه که درمانگر جیانگ تجویز کرده.فکر کنم ارباب اطمینان داره گو مانگ داروشو میخوره ولی شاید امتناع کنه.به هرحال تو باید حواست باشه. اگه گو مانگ داروشو نخورد،به زور بهش بده. این قضیه شوخی بردار نیست.»

کاپیتان اطاعت کرد و شیشه را گرفت.

سفر اغاز شد.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane